

## نمایشنامه « وقتی صدای سوت مباد سرت رو بدزد »

نویسنده: مهدی صالحیار

شخصیتها:

سرباززن - همسر سرباز، قیافه و ژست مردانه دارد. می تواند شخصیتی مرد نقش زن را بازی کند دشمن

صحنه:

برج نگهبانی در میدان جنگ (دکل)

شروع:

سرباز در وسط صحنه خوابیده است. زن آهنگی را زمزمه می کند و با دستمالی اطراف را گردگیری می کند. سرباز در زیر لحاف تکانی می خورد. زن: پاشو دیگه، لنگه ظهره. سرباز سرش را از زیر لحاف بیرون می آورد. گیج خواب است. اما کمی بعد متوجه لحاف می شود و با کمی نگاه به اطراف متعجب شده، یکهو از جایش می پرد. زن: چی شده؟ خواب بد دیدی؟ پاشو... صبحونه حاضره. سرباز: تو؟ زن: من چی؟ هنوز مثل گذشته تنبلی. سرباز: تو، چه جوری اومدی اینجا؟ زن: چه جوری اومدم؟ خب معلومه، یه مقدارش رو با ماشین... یه کم هم پیاده. سرباز: منظورم اینه که چه جوری تو میدان جنگ راحت دادن؟ زن: خب مامورین منطقه رو راضی کردم که پیام دیدنت. سرباز: اوه... شما زنهارا چه راحت می تونین مردها رو راضی کنین. زن: ناراحتی که اومدم؟ سرباز: ناراحت؟ (مکث) یه کم منگم. توی میدون جنگ... تو... باور نکردنیه. زن: دست بردار. حالا که می بینی اومدم. (به طرف سرباز می رود) نمی خوای بغلم کنی؟ ناسلامتی بعد اینهمه مدت دوباره همدیگرو دیدیم. سرباز: (از جا می پرد و دنبال اسلحه می گردد): صبر کن بینیم... تفنگم... تفنگم... وای خدای من. زن: اونجاست... همونجا آویزونش کردم. سرباز: (تفنگ را بر می دارد و طرف زن نشانه می رود): همونجا وایسا. زن: چرا؟ دیوونه شدی؟ سرباز: از کجا معلوم تو خودتی؟ اگه نیروی دشمن باشی؟ زن: خوبه تو هم... برای من ادای جنگجوهارو درنیار (مشغول پاک کردن تفنگ می شود) این لکه های روی تفنگت پاک نمی شن. کلی گرد و خاک تو سوراخ سنبه هاش رفته بود. گفتم تا بیدار بشی، دستی به سر و وضع اینجا بکشم. تمیز شده نه؟ سرباز: بینیم. زن: هان؟ سرباز: واقعا خودتی؟ زن: قدیمها برای اینکه بفهمیم خواب نیستیم، خودمون رو نیشگون می گرفتیم. ولی تو رو نیشگون نمی گیرم چون می دونم رو تو یکی اثر نداره. سرباز: تو چرا پا شدی اومدی اینجا؟ زن: می خواستی چیکار می کردم؟ سرباز: خب، تو خونه می موندی. من که برات نامه می دادم. زن: نامه هاتو می خواستم چیکار؟ سرباز: تو که می دونی اینجا کجاست. زن: چرا نمی دونم. می خواستی چیکار کنم. تو که برگشتنت معلوم نیست کی باشه. سرباز: خب، تا وقتی جنگ هست، ماهم هستیم. زن: پس این وسط تکلیف ما چی بود؟ سرباز: ما؟ زن: آره. ما. مگه بهت ننوشته بودم؟ سرباز: چی رو؟ زن: تو آخرین نامه ام؟

سرباز: چی رو ننوشته بودی؟ زن: بچه مون. سرباز: بچه مون چی؟ زن: خب، بدنیا اومده. ایناهاش. (بچه را نشان می دهد) سرباز: این بچه منه؟ زن: خب، آره. سرباز: تو بچه رو برداشتی آردی میدون جنگ؟ زن: خب، بچه پاپاشو می خواست. سرباز (با دهن کجی): بچه پاپاشو میخواست. حتما تو شکمت هم که بود با لگد می زد به شکمت که پاپا کجاست، نه؟ اون که غیر خوردن و ریدن چیزی نمی دونه؟ زن: چرا اینجوری حرف می زنی؟ خیلی خشن شدی. سرباز: اگه فرمانده بیاد تو رو اینجا ببینه، یا این بچه رو؟ زن: می دونم چی بهش بگم. سرباز: چی بهش می گی مثلا؟ زن: میگم شوهرم رو که بزور آوردین جنگ. اجازه هم نداره یه سر بیاد به خونوادش سر بزنه. خب، وقتی اون نمی تونه بیاد با زنش زندگی کنه، زنش پا میشه میاد باهاش زندگی می کنه. سرباز: چی؟ زن: همین دیگه. سرباز: عین همون جمله آخرت رو تکرار کن. زن: عینشو؟ سرباز: عین عینشو. زن: اگه یه کم تغییر کنه چی؟ سرباز: نه اصلا. زن: آخه تند تند گفتم، حفظش نکردم که. سرباز: ببینم؟ زن: چیه؟ سرباز: تو گفتی اومدی اینجا. زن: اومدم اینجا. سرباز: که چیکار کنی؟ زن: که چیکار کنم؟ ... خب، باهات زندگی کنم. سرباز: باهام زندگی کنی. زن: دقیقا. سرباز: اینجا. زن: بله. سرباز (عصبانی داد می زند): غلط کردی. زن: چرا؟ سرباز: مگه میدون جنگ جای زندگی کردنه؟ زن: پس جای چیه؟ سرباز: مردن. زن: چرا مردن؟ سرباز: همینه که هست. فکر کردی اینجا خونه عممه یا خونه پاپام؟ زن: خب بالاخره باید یه جایی زندگی کنیم یا نه؟ (بچه گریه می کند) بچه گریه کرد. آرومتر. سرباز: بچه غلط کرد. پاپاشو مگه نمی خواست؟ بیا این هم پاپا. (می غرد) اصلا بیا پاپا برات محبت کنه عقده ای نشی. (لوله تفنگ را دهان بچه می گذارد) دهنش رو واکن. زن: برای چی؟ سرباز: پاپا می خواد شکلات دهن بچه اش بذاره. زن: دیوونه. سرباز: بخدا غیر از این چیز دیگه ای اینجا پیدا نمی شه که مزه شکلات بده. زن: دیوونه. سرباز: راهتو بکش برو. زن: خیلی خشنی. مثل یه گاو خشمگین. سرباز: اینجا جنگه، هر طرف دشمنه. اینجا پاپا و مهر و عطوفت پدری وجود نداره. زن: پس تکلیف ماها چیه؟ سرباز: تکلیف مشخصه. زن: من همینجا می مونم. توی همین دکل باهات زندگی می کنم. سرباز: تا کی؟ زن: تا هر وقت که جنگ تموم بشه. سرباز: تموم بشو نیست. زن: پس همینجا می مونم. باید زندگی کنم یا نه؟ صدای سوت افتادن و انفجار بمبی در نزدیکهای برج شنیده می شود. سرباز: سرت رو بدزد. زن: برای چی؟ من اینجا می مونم. سرباز: بابا بمون. ولی این صدا که اومد باید دراز بکشی. یا سرت رو بدزدی.

زن: صدای چی؟ سرباز: صدای بمب. زن: بمب؟ چه جوری بود؟ سرباز: مگه نشنیدی؟ سوت کشید. زن: دفعه بعد خوب گوش می کنم. سرباز: تا تو گوش کنی و عادت کنی افتاده رو کله ات. زن: پس چیکار کنم؟ سرباز: باید یاد بگیری. ببین یه صدایی شبیه این داره. (سوت می زند) زن: یعنی یکی سوت می زنه؟ سرباز: هیش کی سوت نمی زنه. گفتم صدای شبیه این داره. زن: پس دقیقا مثل اون نیست. سرباز: نه. ولی... صبر کن... (فکر می کند) صداش... صداش (به بچه اشاره می کند) این صدای چی بود؟ زن: صدای شکم بچه اس. می خواد جاشو پر کنه. سرباز: آهان... شبیه همینه. زن: یعنی یکی تو جاش خرابکاری می کنه و بعد بمب میاد؟ سرباز:

من گفتم شبیه اونه. زن: پس دقیقا مثل اون نیست. سرباز: چرا، مثل اونه. فقط فرض کن صداش بالای بالاست. خیلی بالا. زن: باشه. (به خاطر می سپارد) بالای بالا. صدای دستگاه بی سیم بلند می شود. سرباز: اوه. . فرمانده. برج نگهبانی ... به گوش هستم قربان. (مکث) نه من چیزیم نشده. (مکث) زیر دکل؟ (مکث) اوه. . بله. . (مکث) ممنون قربان. (بی سیم را می گذارد) فرمانده آدم خویبه. تا وقتی اومدم اونهم اینجا بود. باهاش صمیمی شدم. زن: چی می گفت؟ سرباز: گفت بمب افتاده پای دکل. خواست ببینه چیزیم شده یا نه. زن: اگه چیزیت می شد؟ سرباز: می اومدن منو می بردن و یکی دیگه می اومد جای من. تا یه انفجار رخ میدید باهام تماس میگیره. زن: پس حتما آدم خویبه که اینجوری خبرت رو میگیره. سرباز: آره آخه کار دیگه ای ندارن. فقط منتظرن. زن: منتظر چی؟ سرباز: اینکه یکی بمیره. زن: چرا؟ سرباز: خوب نیروهای جدید رو که میارن باید یه جوری سرگرمشون کنن. می فرستن جای اونها که می میرن. زن: پس اینطور. سرباز: آره. اما تا حالا ندیدمش. زن: ندیدیش؟ یعنی چی ندیدیش؟ سرباز: از وقتی اومدم، این بالام. پایین نرفتم. فقط باهام تماس میگیره. زن: برای کسی می جنگی که تا حالا ندیدیش؟ سرباز: خب، اونهم مافوقهاش رو ندیده. فقط از اونها بهش دستور می رسه. زن: جالبه. سرباز: ببینم، تو اینهمه پله رو چه جوری اومدی بالا؟ زن: خب، مثل آدم. خودت چه جوری اومده بودی بالا؟ سرباز: من؟ یادم نیاد. شاید پایین رفتنش رو هم بلد نباشم. زن: می تونم بهت یاد بدم. سرباز: نمی خوام. برم پایین برای چی؟ زن: بالاخره یه روز که می ری پایین. سرباز: بله. ولی اون روز میان می برن نه اینکه خودم برم. زن: گشنه ات نیست چیزی بخوری؟ سرباز: نه. . یه کم دیگه وقت ناهاره. زن: کیک پخته بودم برات. گفتم شاید دوست داشته باشی. اینجا وسایل کیک پزی نیست، نه؟ سرباز: صبر کن ببینم. چرا قیافه ات اینجوری عوض شده؟ زن: مگه چیه؟ سرباز: قیافه ات عوض شده. زن: می خواستی چه جوری بشم؟ مثل ملکه پادشاهها؟ سرباز: نه. من که از این شانسها ندارم. زن: همه مون اینجوری شدیم. ما زنها بیشتر از خودمون، بجای مردها کار کردیم. کارهای اونها رو انجام دادیم. بیشتر مرد بودیم تا زن. ضمنا باید اینو بدونی که یه زن برای چی به ظاهر و قیافه اش برسه وقتی مردی وجود نداره که نگاهش کنه؟ سرباز: واقعا قیافه و هیكلت مردونه شده. زن: اگه زنی وجود نداشت مطمئنا قیافه خیلی از مردها هم زنونه می شد. با اینهمه، شماها که مرد نیستین. چون اختیارتون دست خودتون نیست. مرد: اختیار هیشکی دست خودش نیست. زن: چرا وقتی داشتی اینو می کاشتی اختیار داشتی؟ (به شکمش اشاره می کند) صدای زنگی شنیده می شود. سرباز: ناهار اومد (به لبه می رود و کنسروی از پایین به بالا پرت می شود) ممنون. . هی. . اضافی نداری؟ مهمون دارم. (کنسروی دیگر انداخته می شود) مرسی. دستش درد نکنه. زن: ناهار آوردم برات. سرباز: اونهم بهمونه برای شب. زن: از امروز سه نفریم. باید برای ناهار و شام فردات پس فردات یه فکری بکنی. سرباز: دو نفریم. اینکه هنوز تو رو می خوره. (اشاره به بچه) زن: منو نه. . شیرم رو. خب، یکی دوسال دیگه بزرگ میشه. دندون که درآورد نمیشه که سینه ام رو بذارم دهنش. کافیه خشونتش به تو بره. سرباز: اون موقع میشه مثل من. با فرمانده صحبت می کنم بذارش یه دکل دیگه. هیچ جا راحت

تر از دکل نیست. وقت ناهار و شامش جیره اش سر می رسه و می خوره. فکر خویبه نه؟ زن: زود نمیشه براش؟ سرباز: نه. . . بالاخره که باید تو یه جایی از جنگ سرش گرم شه. حالا یه کم زودتر چه فرقی می کنه. پخته تر هم میشه. (مکث) راستی، اسمش رو چی گذاشتی؟ زن: اسمش؟ سرباز: آره، اسمش. ما که نمی تونیم آهای صدش کنیم. یا یه چیزی تو مایه های اوهوی؟ زن: اسم براش نداشتیم. سرباز: خب، پس من یه فکری بحالش می کنم. یه اسم مد روز می خواد و تازه (فکر می کند) زن: مثلاً؟ مثلاً. . . مثلاً. . . پوکه چطوره؟ زن: نه. آدم رو یاد کله پوک می اندازه. سرباز: خب (فکر می کند) خمپاره چی؟ زن: خمپاره؟ سرباز: آره. خمپاره بلندپروازه. اون بالا بالاهاست. زن: نه. گفتنش سخته. . . خمپاره. . . خمپاره. سرباز: آه. . . پیدا کردم. فشنگ. . . فشنگ خیلی برازنده اس. زن: فشنگ (زمزمه می کند) سرباز: آره، فشنگ. تیز و فرزند مثل فشنگ. زن: فشنگ. (کمی راضی تر به نظر می رسد) سرباز: فشنگ. . . فشنگ (می خندد) زن: آره، فکر کنم خوب باشه. سرباز: آره، فشنگ. پسر بچه فشنگم. فشنگ خوشگلم. زن: خیلی خب. بهتره ناهارمون رو بخوریم. سرباز: آره. به افتخار فشنگ عزیزم. (متوجه زن می شود که می خواهد شمع روشن کند) صبر کن. . . داری چیکار می کنی؟ زن: میخوام شمع روشن کنم. سرباز: شاید از دور جلب نظر کنه. می زنمون. زن: فقط می خواستم کمی شاعرانه باشه. سرباز: تو جنگ شاعرانه کجا بود؟ همینجوریش بذار وسط، فکر می کنیم که روشنه. زن: خیلی خب. صدای سوت افتادن و منفجر شدن بمب شنیده می شود. سرباز: سرت رو بدزد. زن: همون صدا بود که می گفتم؟ سرباز: حفظ حفظ شدی؟ زن: گمونم حفظ شده باشم. سرباز: آره، هر وقت شنیدی سرت رو بدزد. چون شاید ترکشهای تالین بالا بیاد. زن: چه بویی داره میاد. فکر کنم بچه جاشو پر کرده. سرباز: بچه نه. فشنگ عزیز. زن: اگه خیلی عزیزه برات پاشو جاشو عوض کن. سرباز: نخواستیم بابا، همون بچه خوبه. زن: هر موقع بمب بیاد و بچه جاشو خراب کنه، کارمون زاره. (مشغول عوض کردن جای بچه است) سرباز: از کجا معلوم وقتی بچه جاشو خراب می کنه بمب نیاد؟ زن: یعنی بهم ارتباط داره؟ سرباز: زیاد هم بی ارتباط نیست. . . اه. . . اه. . . چه بویی. زن (پوشاک را نشان می دهد): کجا بندازمش؟ سرباز: از دکل بنداز پایین. زن: کجا؟ سرباز: پایین. اون پایین. زن: نه بابا، زشته. سرباز: کجا زشته؟ فکر می کنی من تخلیه شکمم رو کجا می کنم؟ زن: کجا؟ سرباز: از این بالا به اون پایین. زن: اینجوری که اون پایین گند و کثافت میشه؟ سرباز: بشه. مگه غیر اینه؟ زن: یعنی من هم. . . سرباز: بله. باید با سیستم WC اینجا بسازی. اون کهنه بنداز بره تا خفه نشدم. زن: سر کسی نیفته؟ سرباز: از افتادن بمب که بهتره. بی سیم زنگ می زند. زن: باز فرماندهته. سرباز: آره (بی سیم را برمی دارد) برج نگهبانی. . . بله قربان. (مکث) ممنون قربان جان. (مکث) چشم قربان. (مکث) چند نفر؟ (مکث) کجا پره؟ (پایین را نگاه می کند) داره میاد قربان؟ (مکث) الان میرسه؟ (مکث) چشم قربان. (بی سیم را می گذارد) زن: چی گفت؟ کهنه بچه سر کسی افتاده؟ سرباز: کلی اسیر گرفتن. زن: اسیر؟ سرباز: اسیر جنگی. . . بیا ببین. هر دو به پایین برج نگاه می کنند. زن: اوه. . . چقدره؟ سرباز: جا برای سوزن انداختن نیست. زن: اونها که لباسهاشون مثل شماهاست. سرباز: آره. زن: کدومها اسیرن؟ سرباز:

همونها که دستهاشون رو سرشونه. زن: کدومها دوستهای مان؟ سرباز: اونهایی که تفنگ دستشونه دیگه. زن: از اینجا چقده سربازا کوچیک دیده میشن؟ سرباز: کوچیک و پست. زن: چی؟ سرباز: کوچیک و پست. مافوقهامون ما رو اینجوری می بینند. زن: حالا این اسیرها رو می خوان چیکار کنن؟ سرباز: نگهشون می دارن. زن: برای چی؟ سرباز: برای هیچ چی... فقط براشون ناهار و شام میدن. زن: به این فرماندهت بگو بجای اونها گاو نگه دارن می دونی چقده بصرفه می شه؟ سرباز: گاو؟ زن: آره. اندازه این اسیرها جا می گیرن. ولی هم خرج کمی دارن و هم کلی به درد می خورن. سرباز: گاو توی میدون جنگ به چه دردی می خوره؟ زن: برای سربازها شیر میده. سرباز: اونوقت اینجا میشه گاوداری، نه میدون جنگ. زن: خب، بشه. چه اشکالی داره؟ سرباز: ما که اینجا نیومدیم شیر بخوریم و خوش بگذرونیم. زن: خب خوش بگذرونین. چی میشه مگه؟ سرباز: پس جنگ چی؟ زن: تمومش کنین. سرباز: نمی شه. جنگ همیشه هس. تا ما هستیم. دشمن لباس و تیپ شبیه به سرباز را دارد از پله ها بالا می آید. سرباز: پاشو... یه اسیر آوردن. زن: چرا اینجا؟ سرباز: تعدادشون زیاد بود، یکیشو فرستادن پیش من. (تفنگ را برمی دارد) هی... بیا بالا... برو اونجا بشین. زن: زبون ما رو نمی فهمه؟ سرباز: نمی دونم. زن: چه جوری با اینها می جنگین در حالیکه نمی دونین کی هستن؟ سرباز: اینها به ما مربوط نیست. زن: خب، ازش پرس. سرباز: چی رو؟ زن: اینو که زبون مارو می فهمه یا نه. سرباز: (به دشمن): هی... زبون ما رو می فهمی؟ (مکث) هی، باتوام. زن: خب ملایمتر صحبت کن. با اسیر باید خوب تا کنی. سرباز: کار به تا کردن که نرسیده هنوز... (به دشمن) با توام؟ دشمن می خندد. سرباز: داره می خنده. منو مسخره کردی؟ زن: نه، داره گریه می کنه. سرباز: کجا داره گریه می کنه. داره می خنده. زن: خوب نگاه کن. الانه که اشک از چشمهاش بریزه. سرباز: آره، اینجور بنظر میاد. مرده شور این دشمن رو بیره که گریه و خنده اش معلوم نیست. زن: یه چیزی رو متوجه شدی؟ سرباز: چی رو؟ زن: خوب نگاه کن. سرباز: کجاشو؟ زن: همون تپش رو دیگه. سرباز: خب، که چی؟ زن: شبیه تو نیست؟ سرباز: کجاش؟ زن: کلا دارم میگم. سرباز: من هم کلا گفتم. کجاش شبیه منه؟ زن: چرا عین خودته. سرباز: شاید... من اینجا آینه ندارم. خیلی وقته خودم رو خوب ندیدم. صورتم رو هم با دستم لمس می کنم و اصلاح می کنم. زن: وای... چه تشابهی؟ سرباز: (شوکه شده): یه لحظه فکر کردم من خود اونم با این تعجب کردند. به خودم شک کردم. زن: اسمتون چیه؟ سرباز: اسمش رو می خوای چیکار؟ شاید بعدش می خوای پیرسی مجردی یا زن و بچه داری؟ زن: یعنی اینهمه غیریت هستی؟ سرباز: بهر حال من شوهرتم. ارتباط با دشمن ممنوع. (به دشمن) برگرد. زن: چیکارش داری؟ سرباز: باید ببندمش. زن: نه. سرباز: ببندمش؟ زن: آره. سرباز: میخوای آزادش بذارم؟ زن: آره. سرباز: می خوای غذای خودمون رو بدیم بهش بخوره؟ زن: آره. سرباز: می خوای اصلا من دستهامو ببندم؟ زن: آره... نه، برای چی تو دستها تو ببندی؟ سرباز: خجالت نکش. زن: ببین... بهش رحم کن. سرباز سراغ دستگاه بی سیم می رود. سرباز: الوزن: کجا داری تماس می گیری؟ سرباز: با فرمانده می خوام حرف بزنم. زن: برای چی؟ سرباز: اینو برام عوض کنه. زن: برای چی؟ سرباز: یه اسیر زشت بفرسته، نه اینجوریش رو که هی بهت نگاه کنه و لبخند بزنه. (به بی

سیم) الو. فرمانده جان (مکث) شما؟ ... ش. وخی نکن سرباز الدنگ. گوشی رو بده به خود فرمانده. (مکث)  
 تو فرماندهی؟ برو بابا. گفتم بده به فرمانده (مکث) من از برج نگهبانی. ... اصلا بتو چه که از کجا تماس می  
 گیرم. گفتم بده به فرمانده. (مکث) کجا تو فرمانده شدی؟ عوضی. .. (مکث) چی؟ فرمانده جدید هستین؟  
 \_ (مکث) پس اون یکی؟ (مکث) بازنشسته شد؟ پس. ... قربان. ... من معذرت میخوام. جسارت منو ببخشین.  
 تکرار نمیشه. ... می خواستم در مورد اسیری که پیشم فرستادین باهاتون حرف بزنم. اگه میشه اینو برام عوض  
 کنین (مکث) خب، نمی تونم اینو اینجا نگهش دارم. یکی دیگه برام بفرستین. ممنون. ... چشم قربان. زن: چی  
 شده؟ سرباز: فرمانده رفت. زن: رفت؟ سرباز: بعد سی سال بازنشسته شد. (به دشمن) پاشو. ... پاشو. برو پایین.  
 یکی دیگه جات می فرستن بالا. دشمن را از پله ها پایین می فرستد. زن: بیچاره. سرباز: با کی هستی؟  
 فرمانده؟ زن: هان؟ ... آره. منظورم فرمانده بود. . برای تو که فرقی نمی کرد. سرباز: چرا؟ زن: چون فقط  
 صدایش رو می شنیدی. مطمئنم به همین زودیهها با این یکی هم دوست میشی. سرباز: اگه مشکلی پیش نیاد. زن:  
 چه مشکلی؟ سرباز: کشته نشیم. همان دشمن قبلی بالا می آید. سرباز: اومد. (متوجه می شود) اینکه همونه؟  
 . برو بشین اونجا (سراغ بی سیم یم رود) الو. .. جناب فرمانده. از برج نگهبانی. ... (مکث) قربان باز که  
 همون رو فرستادین؟ (مکث) چی؟ اون پیش شماس؟ (مکث) یعنی این یکی دیگه اس؟ ... خیلی ممنون قربان.  
 زن: چی شد؟ سرباز: میگه عوضش کرده. این یکی دیگه اس. زن: چقده شبیه همون قبلیه؟ سرباز (سراغ اسیر می  
 رود): دستها تو بیار عقب. باید ببندمت. زن: آرومتر خواهش می کنم. سرباز: چشم. (به دشمن) اینجوری خوبه؟  
 دستت رو که محکم نبستم؟ زن: راحتی؟ (دشمن سرش را تکانی می دهد) سرباز: اجازه میدی پاهانو هم ببندم؟  
 خیلی خیلی معذرت میخوام. زن: بذار پاهاتو ببنده. (دشمن پاهایش را دراز می کند) سرباز: خیلی  
 ممنون (مشغول بستن می شود) واقعا اسباب زحمت شدم. سفت که نبستم؟ زن: سفت که نبسته؟ (دشمن سرش  
 را تکان می دهد) سرباز: خوب زبون تو رو می فهمه ها؟ شما زنها زبونتون بین المللیه. صدای سوت بمب و  
 انفجار شنیده می شود. سرباز: سرت رو بدزد. زن: اون نمی تونه دراز بکشه. سرباز: انگار شما پیشنهاد بهتری  
 دارید. زن: خب باید بتونه از خودش نگهداری کنه یا نه؟ سرباز: میگی چیکار کنم؟ می خوای وقتی بمب میاد  
 بپرم روش؟ زن: نه. سرباز: نکنه می خوای تو پیری روش؟ زن: نه. سرباز: پس میگی. ... پاهاشو باز کنم خوبه؟ زن:  
 آره. اینطوری بهتره. سرباز: هی. ... بیا. اینهم پاهات (باز می کند) اینجوری راحتی؟ (دشمن سر تکان می  
 دهد). ... زبون منو فهمید. زن: دستهاشو باز کنی بیشتر می فهمه. سرباز: فدات بشم، بگذار دستها رو هم با  
 زکنم. (باز می کند) راحتی؟ (دشمن سر تکان می دهد) قربان زبان لالت. بی سیم زنگ می زند. سرباز سراغ  
 آن می رود. سرباز: بله، برج نگهبانی. ... بله جناب فرمانده، قربان ما چیزیمون نشده. (مکث) چی؟ (مکث)  
 قربان عرض کردم چیزیمون نشده. ... نه خیر. ... حتی یک خراش کوچیک. (مکث) گوشی دستتون. ... (به  
 زن) ببینم، تو حتی یک خراش کوچیک هم برنداشتی که بکار فرمانده بیاد؟ زن: من که نه. سرباز (به دشمن):  
 تو چی؟ (دشمن جواب سربالا می دهد. سرباز به بی سیم) خیر قربان. اینها همه سالمند متاسفانه. معذرت می



خوام. . . دفعه بعد سعی می کنیم تلفات داشته باشیم. . . چشم قربان. زن: چی میگه؟ سرباز: فرمانده جدید برای اینکه خودشو پیش مافوقاش پرکار نشون بده، می خواد تا می تونه آمارو بیره بالا. زن: میگم. . . من احساس می کنم این ما رو می شناسه. انگار همدیگرو یه جایی دیدیم. سرباز(به دشمن) آره؟ ما همدیگرو یه جایی دیدیم؟(دشمن جوابی نمی دهد) ممنون از جواب صریح و روشنت. زن: شاید یکی شبیه ما دیده تو شهرشون. سرباز: آره؟(دشمن جوابی نمی دهد) باز هم ممنون. زن: تو زن و بچه داری مگه نه؟(دشمن تایید می کند) سرباز: نکنه زنت شبیه زن منه، مگه نه؟ آخه این زن منه.(دشمن تایید می کند) زنت شبیه زن منه؟(دشمن تایید می کند) مثل زن من سیبل داره؟(دشمن تایید می کند) هیکلش مثل اینه؟(دشمن تایید می کند) زن: تو خودت شبیه اینی، می دونستی؟ سرباز: کجا شبیه منه؟ زن: شبیهین دیگه. سرباز: اینها همه شون شبیه همند. زن: تو هم شبیه اونهای. یعنی باید گفت همه تون شبیه همدیگه هستین. سرباز: مسلما زنهای اونها شبیه توان. زن(به دشمن): همین رو می خوام بگی؟(دشمن تایید می کند) سرباز: چه اتفاق جالبی. همه عین هم شدیم. زن: پس. . . سرباز: پس چی؟ زن: چی باعث شده جنگ کنین؟ سرباز: باز که حرف جنگ رو وسط کشیدی. تا بوده همین بوده. (به دشمن) ببینم. . . تو هم اسم بچه ات فشنگه؟ مال من اسمش فشنگه. ببینی چه ناز خوابیده. کافیه دندون دریاره، اون وقت می فرستمش یه جایی تو این میدون جنگ کنه. زن: مردها آفریده می شن بیان جنگ. سرباز: بهتره تموم کنیم. شاید این دوستمون که بنام دشمن اسیر ماست گرسنه اش باشه. زن: پس بیاین سر سفره. سرباز(به دشمن) بیا سر سفره. اینو دیگه کاملاً باید بفهمی. . . غذا خوردن مربوط به همه میشه. حتی حیوونها. زن: میخوام شمع رو روشن کنم. ما که میتونیم توی خونمون آزاد باشیم. مگه نه؟ سرباز: آره. همه سر سفره نشسته اند. زن: بهتره اول دعا کنیم. سرباز: آره. خیلی وقته دعا نخوندم. زن: خدایا سفره ما را پربرکت کن. نان این خانه را پر رونق کن. آرامش را برای ما و دوستان و دشمنانمان به ارمغان بیاور. سرباز: برای فشنگ هم دعا کن. باید سرباز خوبی بشه. زن: بچه هایمان را آنطور که خود میدانی هدایت کن. سرباز: به به. . . شروع کنیم که خیلی گرسنمه. صدای سوت و افتادن بمب شنیده می شود. نور صحنه می رود. لحظه ای سکوت. سپس صدای سرباز را داریم که ظاهراً زخمی شده است. صدای سرباز: صدای سوت بود ها. باید سرتون رو می دزدیدید.(مکث) کدومتون زنده موندید؟ جواب بدین. . . من که بدجوری زخمی شدم. (صدای بی سیم پخش می شود) حتماً فرماندهه. کافیه جواب ندم تا بیان سراغمون و بیرمون پایین. . . هر کی زنده اس یه تکونی به خودش بده. . . خونمون رومی دن به یه کس دیگه تا وقت مردنش توش زندگی کنه. . . سکونت حکمفرما می شود. صدای گریه بچه شنیده می شود.